

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

شہید علی اصغر امینی بیات

>



سرشناسه : یوسف پور، معصومه ، ۱۳۷۰ -
عنوان : شهید علی اصغر امینی بیات
گردآوری و تدوین: معصومه یوسف پور
مشخصات نشر : قم : حماسه یاران، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [چینی]، مصور
فروست : ستارگان حرم کریمه: ۸
شابک: ۰-۵-۹۴۹۱۶-۹۷۸-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : امینی بیات، علی اصغر، ۱۳۶۲-۱۳۴۱
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات.
موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات.
شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم).
رده کیگرمه : ۹۱۸، ۱۳۹۲، الف/۱۶۲۶ DSR
رده دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳-۹۲۰
شماره مدارک : ۳۸۷۱۹۲۷

۸



شهید

علی اصغر امینی بیات

جانشین تیپ ۲ لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

ولادت: ساوه، روستای زاویه ۱/۶/۱۳۴۱

شهادت: عملیات والفجر ۴، پنجوین ۱۳/۸/۱۳۶۲

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده معصومه یوسف پور سرپرست نویسندگان زهره شریعتی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهتبری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - تابستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار محمد امین . کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰) . پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۲۲۹۴۱۷۶۴



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قَمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهادت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از
پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه
همکارمان، خانم عالمه طهماسبی هستیم که یاری‌گر
ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶.

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

روزی کہ رفت ارتفاعات کانی مانگا تا امتحانش را پس دهد، آرزویش برآورده شد. از بچگی همیشه دلش می خواست خلبان شود و روی ابرها پرواز کند. به خواسته اش رسید، با بال های خودش پر کشید رو به آسمان. اما آن قدر بالا رفت که از چشم زمین دور شد. رسید آن بالای بالا، تا خدا.

روزهای اول بهار ۱۳۴۱ بود که در خانه ای روستایی، دومین پسر به جمع خانواده اضافه شد. اسمش را هم نام دردانه اباعبدالله علیه السلام گذاشتند؛ علی اصغر. در همان فضای صمیمی روستا قد کشید و یاد گرفت که چطور زندگی کند. نوجوانی اش بود که آمدند قم. وضع مالی شان خوب نبود. درس را بوسید و گذاشت کنار. آستین هایش را بالا زد برای کمک به خانواده. از فعالیت های انقلاب هم عقب نماند. زرنگ بود. هر کاری می کرد؛ از تظاهرات گرفته تا ساخت بمب های

دست‌ساز. با این حال به فکر تشکیل خانواده هم بود، هفده سالگی داماد شد.

انقلاب که به ثمر رسید، برادرش داوطلبانه رفت افغانستان؛ برای کمک در جنگ. حمله‌های عراق که شروع شد، این بار آمد برای دفاع از خاک وطن. چند ماه بعد هم شهید شد. علی اصغر که جای خالی محمدعلی را دید، طاقت نیاورد. ساکش را بست و رفت. پایش را گذاشت جای پای برادر. آن قدر با استعداد بود که خیلی زود، مربی آموزش پادگان ۱۹ دی شد. بعد هم انتخابش کردند برای آموزش تیپ قم. خوب هم از پشش برآمد. تدبیر و شجاعتش ثابت شده بود به فرماندهان که طرح و نظرش رد نمی‌شد، مخصوصا از طرف مهدی زین‌الدین. صمیمیتش باعث می‌شد تیروها مثل پروانه دورش جمع شوند. روزی هم که شد جانشین تیپ حضرت معصومه علیها السلام، رفتارش تغییر نکرد؛ با هیچ کس.

عاشق که شد، از دنیا دل برید. شیرین‌زبانی‌های

پسر خردسالش هم پابندش نکرد. رفت به میدان؛ با قلبی مطمئن. به دلش افتاده بود که ایام شهادت ارباب علیه السلام، حاجتش را می‌گیرد. داشت مردانه می‌جنگید که گلوله‌ای داغ نشست روی جمجمه‌اش و شد همان عاقبتی که ۲۰ ماه انتظارش را می‌کشید. معلم اخلاقش بود پدر. همان شیرمردی که وقتی رهبر آمدند دیدارشان، در جواب آقا که پرسیدند «سه پسرتان را در راه خدا فدا کرده‌اید. چه خواسته‌ای دارید؟» گفت «آن‌ها امانت بودند، من هم امانت را پس دادم. بچه‌هایم را دادم؛ اما در عوض، خداوند سه نوه به من داد.» سه شهید، سه برادر، سه فرزند؛ محمدعلی، علی اصغر و جواد، از یک خانواده، خانواده‌ی شهیدان امینی بیات...



با همان زبان کودکانه برای مان قرآن می خواند.
قشنگ هم می خواند. آن قدر قشنگ و روان که حظ
می کردی. پنج ساله بود که فرستادیمش کلاس قرآن.



درس خوان بود و شاگرد زرنگ کلاس. منتظر حرف
من نمی شد. از مدرسه که می رسید، با محمد علی
می رفتند مغازه پدرش. تکالیف مدرسه شان را
همان جا انجام می دادند.



اوایل توی روستا زندگی می کردیم. علی اصغر هم تا دوره‌ی راهنمایی اش را آن جا خواند. یک روز آمد خانه. ناراحت بود. می گفت «چرا باید معلم دخترای سوم راهنمایی، یه مرد باشه؟» خبر بین همسایه‌ها پیچید. والدین یکی از دانش آموزان که عصبانی شده بود، رفت و اعتراض کرد. مسئولین مدرسه هم که فهمیدند علی اصغر پشت این قضیه بوده، حکم اخراجش را دادند.



یک پا انقلابی شده بود. با محمدعلی توی زیرزمین خانه، سه راهی درست می کردند. سه راهی های آماده شده را، می بردند تهران. روی پشت بام ها سنگر می گرفتند و تانک هایی را که توی خیابان صف بسته بودند، آتش می زدند.



با برادرش بیشتر می رفتند خیابان چهارمردان. آن روزها مرکز تظاهرات علیه رژیم، آن جا بود. چند روز یک بار هم نمی آمدند خانه. می گفتند «مامان! یه وقت نیومدیم، دلواپس نشو. اگه بخوایم شب بیاییم، ممکنه ما رو دستگیر کنن. شما خاطرتون جمع باشه ما می ریم خونه ی خاله.» گاهی وقت ها نمی رفتند. همان بیرون می ماندند تا صبح.



هنرستان درس می خواند؛ رشته‌ی راه و ساختمان.
اما وضع مالی خانواده تعریفی نداشت. نتوانست
بی تفاوت بنشیند. قید مدرسه رفتن را زد و چسبید به
کار.

روزش را تقسیم کرده بود. هم به انقلاب می رسید، هم
اقتصاد خانواده.



رفته بود زیرزمین و داشت سه‌راهی درست می‌کرد؛ تنهایی. نزدیک دو کیلویی باروت و مواد آتش‌زای دیگر هم دم دستش. ناگهان صدای انفجار، ساختمان را به لرزه درآورد و شیشه‌ها را شکست. یکی از سه‌راهی‌ها منفجر شده بود و علی اصغر هم مجروح. رساندیمش بیمارستان. به گوش مأموران می‌رسید، زندان روی شاخش بود. اما به لطف خدا، پزشکان انقلابی بودند و خطر از بیخ گوش‌مان گذشت. بعد از این ماجرا باز هم سه‌راهی می‌ساخت. عین خیالش نبود.



تازه از بیمارستان مرخص شده بود. شخصی از طرف بیت امام آمد خانه‌مان تا علی اصغر را ببیند. برایش حقوق در نظر گرفته بودند. پول را داد دستش؛ با چندتایی کتاب. علی اصغر ناراحت شد «ما که برای پول این کار رو نکردیم.» آن آقا در جوابش گفت «پس برای ساخت سه‌راهی خرجش کنین.»

۹

خواهرم همیشه نمره‌ی بیست می‌گرفت. علی اصغر
هم تشویقش می‌کرد.

□

یک روز گریه‌کنان آمد خانه. علی اصغر پرسید «چرا
گریه می‌کنی؟» گفت «آخه امروز بیست نگرفتم، شدم
نوزده.» فوراً رفت طرفش. بغلش گرفت و اشک‌هایش
را پاک کرد. دفترش را برداشت و یک بیست داخلش
گذاشت. با لبخند گفت «حالا دیگه گریه نکن.» بعد
هم رفت و برایش جایزه خرید.



عاشق امام بود. دل توی دلش نبود، وقتی شنید
برمی‌گردند ایران. حدود ده روزی قبل از آمدن ایشان
از پاریس، رفت مدرسه‌ی علوی تهران. عضو انتظامات
شد برای مراسم استقبال.



همراه برادرش جوش کاری می کرد؛ برق کشی،
لوله کشی. به محض پیروزی انقلاب، کار و بارش را
تعطیل کرد و رفت کمیته. بعد از آن، همه ی زندگی اش
شد وقف انقلاب.

۱۲

سال ۵۸ ازدواج کردیم، طبق رسم و رسوم؛ اما ساده. هفده سالش بود. اطرافیان اعتراض می کردند «هنوز سنت کمه. جواب مردم رو چی می خوای بدی؟» می گفت «دارم به دستور اسلام عمل می کنم: کاری هم به حرف مردم ندارم.»

□

- نه بابا جون، لازم نیست. همین یه فرشی هم که داریم بسه مونه.

هرچه پدرش اصرار کرد که یک فرش دیگر برای مان بخرد، زیربار نرفت. می گفت «زندگی دنیا زودگذره. نباید دل بسته ش بشیم.»

۱۳

وقتی ازدواج کرد، یک سالی توی مغازه پیش پدرش کار می‌کرد. محمدعلی که شهید شد، حال و هوای علی اصغر هم عوض شد. خیلی بهش وابسته بود. مدام به ما می‌گفت «نباید بذاریم اسلحه‌ی محمدعلی روی زمین بمونه. من باید برم و جاش رو پر کنم.» با این حرف‌ها، من و پدرش را راضی کرد و رفت.

۱۶

اوایل، کمیته بود تا رفت سپاه، بعد هم جبهه. کارش زیاد بود؛ اما تا فرصتی پیدا می‌کرد به‌مان سر می‌زد. خانه که می‌رسید، دیگر همه فکر و ذکرش می‌شد خانواده. ناراحتی‌هایش را می‌گذاشت پشت در و همه‌ش شوخی می‌کرد. می‌گفت «نباید مسائل و مشکلات جنگ رو با خودمون بیاریم توی خونه.»

۱۵

دلش می خواست زودتر صاحب اولاد شود. روزی که بچه‌ی اولش را توی بغل گرفت، انگار دنیا را بهش داده بودند. رفت و سجده‌ی شکر کرد. اسمش را هم گذاشت محمدباقر. می گفت «اگه دومی دختر بشه، اسمش رو می دارم زهرا.»

□

دومین بچه که به دنیا آمد همه بودند؛ مادر، پدر بزرگ، مادر بزرگ و... ولی این بار نه از پدر خبری نبود، نه از مهر پدری. محمدصادق بعد از شهادت علی اصغر به دنیا آمد.

۱۶

هوای برادرزاده اش را داشت. از وقتی که محمدعلی شهید شد، نگذاشت درد یتیمی را احساس کند. هم‌بازی اش می‌شد، می‌بوسیدش. می‌نشانند روی پایش و قربان صدقه اش می‌رفت.

۱۷

می ترسیدم پایم را بگذارم مدرسه. گریه می کردم.
نمی رفتم. دستم را گرفت و گفت «اصلاً بیا باهم
بریم.» توی راه مدام حرف می زد برایم.
-داداشی! مدرسه که ترس نداره. همه هم سن و سال
خودت هستن. تازه همش درس خوندن نیست که؛
بازی می کنین، ورزش می کنین، کلی چیزهای خوب
یاد می گیرین.»
چند روزی همراهم آمد تا ترسم ریخت.



دستور علی اصغر بود. هم باید ازشان امتحان می گرفتیم، هم می بردیم عملی انجام دهند. آموزش نظامی بود، شوخی بر نمی داشت. خودش هم پیگیر بود. همیشه سر کلاس هایش می گفت «اگه سوال یا مطلبی دارین، بپرسین. توی صحنه‌ی عمل شاید همدیگه رو نبینیم.»

۱۹

گرمای هوا و تشنگی یک طرف، بار و بندیل و وسایلی که مجبور بودیم با خودمان بکشیم، طرف دیگر. پستی بلندی منطقه و باتلاقی بودنش هم جای خود را داشت. حتی برای نماز صبح هم نتوانستیم توقف کنیم. هر چه می رفتیم، این راهپیمایی تمام نمی شد که نمی شد. وقتی رسیدیم مقر. همه ولو شدیم روی زمین و آه و ناله های مان رفت هوا. علی اصغر فوراً بند حمایلش را باز کرد. آستین هایش را زد بالا و با قمقمه وضو گرفت. رفت گوشه ای و ایستاد به نماز.



هنوز چند روزی داشتیم تا عملیات رمضان. از طرف فرماندهی فرستاده بودندش منطقه، برای سرکشی. یک جا نمی دیدی اش. مدام این طرف و آن طرف می رفت و تذکر می داد «حواس تون باشه فاصله سنگرها رو بیشتر کنین. تا می تونین این ضلع رو پیوشونین تا نفوذ دشمن کمتر بشه. بچه ها الکی شلیک نکنندها، مهمات کم داریم. بگین هر وقت تانکها اومدن روی بردشون، بزنن.»

۲۱

مشکل مان یکی دوتا نبود که. دو روز درگیری، کمبود نیرو، ظل گرما. حالا هم که هشتاد نودتا تانک جلوی مان صف بسته بودند. با این وضع و اوضاع روحیه نمی ماند برای آدم که. اما علی اصغر کم نیاورد. یکی از بچه ها را با یک گونی خرج آرپی جی فرستاد سر وقت تانک ها. خودش هم مثل فرفره مدام جا عوض می کرد. می رفت ته خاکریز، وسط و سر خاکریز. یک جا خمپاره می زد، یک جا آرپی جی. دشمن هم که به خیالش با کلی نیرو طرف شده، تانک هایش را جمع و جور کرد و پا گذاشت به فرار.

۲۲

فردای عملیات، هم ما گیج و گم بودیم، هم دشمن.
 یک ایفا توی منطقه سرگردان بود. معلوم نبود ایرانی
 است یا عراقی. هرکس هم این وسط یک چیزی
 می گفت:

- بچه‌ها زنید! شاید خودی باشه؟

- نه بابا، عراقیه.

- بذارید سالم بگیریمش.

به خودمان که آمدیم دیدیم یکی با موتور انداخت رد
 ایفا. چند بار هشدار داد «وایسا... وایسا...» وقتی دید
 فایده‌ای ندارد، از روی موتور پرید روی در ایفا. راننده
 را انداخت پایین و خودش نشست پشت فرمان.
 علی اصغر بود. ایفا را صحیح و سالم برداشت و آورد
 تحویل داد به تدارکات.



همین طور که خسته و کوفته روی رمل‌ها راه می‌رفتی
 و سنگینی وسایل و مهمات کلافه‌ات می‌کرد، یک
 لحظه احساس می‌کردی دستی روی شانته‌ات
 می‌خورد.

- خسته نباشی!

وقتی برمی‌گشتی می‌دیدی فرماندهی آموزش، پشت
 سرت ایستاده. توی آن تاریکی هم می‌شد چهره‌ی
 جذاب و صورت خندانش را دید. پا به پای نیروها راه
 می‌رفت و گاهی هم با اصرار، وسایل را از دست بچه
 بسیجی‌ها می‌گرفت و خودش حمل می‌کرد.

۲۶

خودش که حرفی نمی‌زد. از بقیه می‌شنیدم که توی جبهه چه کارهایی انجام می‌دهد. بعضی مواقع هم از تماس‌های تلفنی‌اش، حس می‌کردم باید مسئولیت مهمی داشته باشد. از وقتی فهمیدم فرماندهی آموزش است، بارها پیش می‌آمد که می‌گفت «وظیفه‌ی ما خیلی سنگینه. چون مسئول جون آدمای هستیم. اگه احساس مسئولیت نمی‌کردم، دوست داشتم فرماندهی رو کنار بذارم و مثل یه بسیجی بجنگم.»

۲۵

باز هم عملیات، باز هم مانور. این بار نوبت عملیات محرم بود. آقا مهدی و علی اصغر رفتند تا محلی را برای مانور انتخاب کنند. جایی را پیدا کردند، شبیه به منطقه‌ی عملیات؛ هم کانال داشت، هم صافی، هم ارتفاع. علی اصغر فوراً دست به کار شد. منطقه را طراحی کرد برای آموزش؛ راهپیمایی‌های شبانه، میدان تیر، عبور از آب، موانع و میدان مین. حدود یک ماهی بچه‌ها را تمرین داد تا راه و چاه کار دست‌شان بیاید.

□

مانور انجام شد؛ یک شبه. نیروها راحت از کانال آب گذشتند. از ارتفاعات رفتند بالا و خط را تثبیت کردند. روز عملیات، دیگر مشکلی نداشتیم. آمادگی بچه‌ها آن قدر بالا بود که موفق شدیم.

۲۹

از انرژی اتمی می‌رفتیم آبادان. شب بود. پایم را گذاشته بودم روی گاز و با سرعت می‌رفتم. چاله چوله و دست‌انداز بود که پشت هم رد می‌کردم. یک دفعه علی اصغر گفت «حسین! دور بزن... دور بزن...» فوراً فرمان را چرخاندم سمت جاده‌ی انرژی. هنوز چند متری دور نشده بودیم که گفت «حالا دوباره دور بزن.» باز برگشتیم طرف آبادان. حسابی گیج شده بودم. مانده بودم که منظورش از این کارها چیست؟ گفت «خوبه خوبه. همین جا وایسا.» سریع ترمز کردم و گفتم «چی شده علی اصغر؟» با خنده جواب داد «هیچی! این چاله رو جا گذاشته بودی. خواستم از روش رد شی!» بعد دست گذاشت روی شانهام و گفت «بین حسین، این طوری نمی‌شه. باید رانندگیت رو بهتر کنی.»

۲۷

می‌گفت «درس‌هایی که ما به نیروهامون می‌دیم خیلی ابتداییه. باید گسترده‌تر از این‌ها کار کنیم.»

□

بیشتر وقتش را گذاشته بود برای مطالعه. همیشه یکی دو تا کتاب همراهش بود. صفحه به صفحه می‌خواند و یادداشت می‌کرد. هر وقت هم که می‌دیدمش، یادداشت طرح درس می‌نوشت یا کالک و نقشه می‌کشید. چیز جدیدی اگر یاد می‌گرفت، سر کلاس آموزش می‌داد.

۲۸

چند نفر آدم، بدون مهمات، توی خط دشمن، با کلی عراقی. چکار می توانستیم بکنیم؟
 علی اصغر تنهایی راه افتاد برود سمت شان. گفتم
 «کجا می خوای بری؟ با دست خالی که نمیشه!»
 گفت «شما به این چیزها کار نداشته باشین، من الان
 برمی گردم.»

□

رفته بود سر وقت تیربارچی شان و با سنگ زده بود
 توی سرش. نشسته بود پشت تیربار و گرفته بود
 طرف شان. از ترس نتوانسته بودند جُم بخوردند.
 تسلیم شده بودند؛ همه شان. تعدادشان چندین برابر
 ما بود. اما قبل از روشن شدن هوا برگشتیم مقر؛ آن
 هم دست پر.

۲۹

هر وقت می توانست، می آمد دیدن مان. قوم و خویش
بودیم با هم. می دانستیم فرمانده است و سرش
شلوغ، اما حتی توی جبهه هم جویای احوالات مان
می شد. وقت هایی که قرار بود برای ماموریتی برود
شهر، از مان می پرسید چیزی احتیاج داریم یا نه؟
همین رفت و آمدهایش بود که دل گرم مان می کرد.



عوض شده بود. بعد از والفجر مقدماتی، دیگر آن علی اصغر سابق نبود. آن موقع اهواز بودیم. وقتی آمد خانه، رفت توی اتاق. صدای مناجاتش بلند شد. کمیل می خواند و اشک می ریخت. ناراحتی اش را که دیدم، کنجکاو شدم؛ اما به این سادگی ها حرفی از مسائل جنگ نمی زد. اصرارم را که دید، سکوتش را شکست «عملیات خوب بود.» دید قانع نمی شوم، ادامه داد «یعنی بد نبود، ولی تعدادی از بچه ها موندن توی خط.» پرسیدم «چطور؟» سرش را پایین انداخت «حُب نمی شد بیاریم شون عقب. آتیش سنگین بود و شهید و مجروح هم زیاد. منم که یه ماشین بیشتر نداشتم. هر چی فکر می کردم کدوم شون رو بردارم، عقلم به جایی نمی رسید.» بغض کرده بود. خیره شد یک جا. ادامه داد «تونستم چند نفر شون رو نجات بدم؛ فقط چند نفر شون رو. اما بقیه همون جا موندن. دیگه دلم نمی خواد برگردم شهر. زندگی بعد از همچین آدم های باخدایی چه ارزشی داره؟»

خاطرات تلخ آن روز فراموشش نمی شد. بارها مرورشان می کرد و می گفت «خدایا! از سر تقصیراتم بگذر.»

۳۱

دوستانش می گفتند «عملیات والفجر مقدماتی، آتیش دشمن سنگین بود. گلوله پشت گلوله، ترکش پشت ترکش. کسی جرأت نمی کرد حتی سرش رو از پشت خاکریز بیاره بالا. اما علی اصغر عین خیالش نبود. بی هیچ ترسی راه می رفت و بچه ها رو هدایت می کرد. شجاعتش توی آن موقعیت سخت دل هامون رو آروم می کرد و روحیه مون رو قوی.»



ایام ولادت حضرت زهراء (علیها السلام)، آمده بود مرخصی.
رفت دیدن مادر خانمش. برایش هدیه گرفته بود؛ یک
ساعت مچی.



عاشق شده بود. می‌نشست و برایم از شهادت حرف می‌زد. ناراحت می‌شدم. برای اینکه دل جویی کرده باشد، می‌گفت «می‌خوام عادت کنی و آماده باشی!» سعی می‌کرد کمتر به اطرافیان وابسته شود؛ حتی به پسرمان. می‌گفت «من، تو رو دوست دارم، اما خدا رو بیشتر.» انگار می‌دانست خدا هم روزی عاشقش می‌شود.

۳۴

نه توی روی شان ایستاد، نه حتی ذره‌ای ناراحت‌شان
 کرد. راضی بودند از دستش. پدرش می‌گفت
 «علی اصغر و محمد علی به گردن من حق دارن. ما
 وضع خوبی نداشتیم. این دو تا برادر روی ساختمون‌ها
 جوشکاری می‌کردن و خرجی مون رو می‌دادن.»

۳۵

می خواستیم برویم زیارت خانه‌ی خدا. گفتم «علی جون! ما که بریم، بچه‌ها تنها می‌شن. یه ماه مرخصی بگیر و بمون پیش شون.» جواب داد «بابا، نمی‌تونم کارم رو تعطیل کنم. آخه سپاه موافقت نمی‌کنه.» نماند و رفت جبهه. دو روزی نگذشته بود که برگشت. آن هم با دوتا دست گچ گرفته. با خنده گفت «مامان! آرزوت برآورده شد. اومده‌م که بمونم. شما برید.» بهش گفتم «حالا سوغات چی می‌خوای برات بیارم؟» اشک توی چشم‌هایش حلقه زد «از خدا شهادت رو برام بگیرین.» یک ماه بعد که برگشتیم، هنوز خوب خوب نشده بود. به گفته‌ی دکتر هم نباید به این زودی‌ها اسلحه دستش می‌گرفت، اما یک شب بیش‌تر پیش‌مان نماند و صبحش برگشت منطقه. چند روز بعد، پیکرش را آوردند. ما را فرستاد خانه‌ی خدا، خودش رفت پیش خدا...

۳۹

مرخصی دوران مجروحیتش بود. خواب بود. بیدار
 که شد گفت «من می‌دونم این دفعه شهید می‌شم.
 اگه عملیات، روز عاشورا باشه، توی اون روز. اگه شب
 عاشورا باشه، اون شب. وگرنه توی یکی از روزهای ماه
 محرم به آرزوم می‌رسم!» بهش گفتم «علی! راستش
 رو بگو. خواب دیدی؟» چیزی نگفت. رفت منطقه؛
 روز اول محرم سال ۶۲.

□

برگشت؛ اما روی دست‌های مردم. بیست و هشتم
 محرم به آرزوی خودش رسیده بود.

۳۷

مریوان بودیم؛ قبل از والفجر چهار. یک طرف ارتفاعات دست عراقی‌ها بود. یک طرف هم دست لشکر نجف. قبل از ما بچه‌های نجف عملیات کرده بودند. قرار بود بعد از آن‌ها ما دست به کار شویم. رفتیم سنگ معدن برای شناسایی؛ من، علی اصغر، آقا مهدی و محمد بنیادی. گیر افتادیم. عراق ارتفاع بلندتر را گرفته بود و از همان جا جهنمی از آتش را می‌ریخت سمت‌مان. نه راه پس داشتیم، نه راه پیش. پشت سرمان معبری بود که بسته بودندش به گلوله. طرف دیگرمان هم میدان مین. علی اصغر ناامید نشد. فوراً رفت و نشست به خنثی کردن مین‌ها. تروفرز بود و ماهر. خطرش را به جان خرید. زیر آن همه تیر و ترکش معبری باز کرد تا آسیبی به فرمانده لشکر نرسد.

۳۸

توی سنگر بودیم. محمد بنیادی گفت «بچه‌ها! ما باید این قدر بجنگیم و ایستادگی کنیم تا به آرزومون که شهادت برسیم. حالا هرکس می‌خواد با من شهید بشه، دستش رو بذاره روی دست من.» علی اصغر فوراً دستش را گذاشت و گفت «من از خدا می‌خوام اگه شهادت رو قسمتم کرد، با تو شهید بشم!» در عمل هم حرفش را ثابت کرد. زودتر پیر کشید. اول او رفت؛ بعدهم محمد.

۳۹

قبل از عملیات، با علی اصغر رفتیم شهر. لباس هایش را داد اتوشویی. پوتین هایش را برق انداخت و یک پرچم کوچک ایران هم خرید. بهش گفتم «فردا با این تیپ می‌خوای بری عملیات؟ اون جا که همه‌ش خاکه.» با خنده جواب داد «وقتی آدم می‌ره پیش خدا، باید آراسته باشه. می‌خوام لحظه‌ای که خدا من رو می‌بینه کیف کنه.» پرسیدم «پرچم دیگه برای چیه؟» گفت «این رو خریدم که به محض شهادت ببندی به پیشونیم، تا اگه اون جا ازم پرسیدن «برای چی شهید شدی؟» اشاره کنم به پیشونی‌م و بگم توی این راه، راه الله.»



بعد از نماز صبح، روبه قبله می نشست و قرآن

می خواند «بسم الله الرحمن الرحيم...»

□

هنوز هم که هنوز است، صوت دلنشین اش توی

گوشم مانده..

۴۹۱

محمد بنیادی فرماندهی تیپ دو بود و علی اصغر هم
جانشینش. وقتی عملیات توی ارتفاعات بمو لغو شد،
خودش را رساند مریوان.

عملیات والفجر ۴ شروع شده بود. محمد نیروها را
برده بود منطقه. باهاش تماس گرفتم.

- بیات اومده، می خواد بیاد پیشت.

- نه، بگو بمونه.

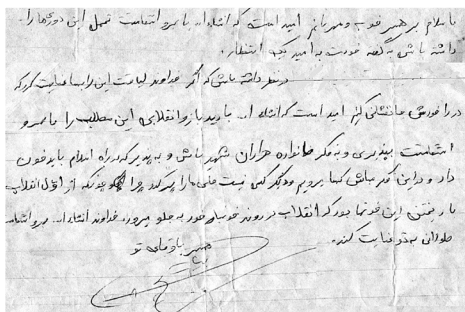
علی اصغر گفت «من باید برم پیش محمد، اگه اون
شهید بشه من تنها می مونم.» فوراً پرید پشت ماشین.
گازش را گرفت و رفت. ساعت شش صبح بود که
محمد را گرفتم؛ اما کسی جواب نداد. رفتم پیش آقا
مهدی. ناراحت بود. گفت «محمد و علی اصغر شهید
شدن.» با شنیدن این خبر، دنیا روی سرم خراب شد.
گریه ام گرفت. خودم را رساندم کنار جنازه اش. یاد
وصیتش افتادم. پرچم را از جیبش درآوردم و بستم به
پیشانی اش.

وصیت‌نامه

پدران و مادران! اگر ما فرزندان شما، در این جبهه‌ها شهید می‌شویم، لازمه انقلاب است. فکر این را نکنید که فلان کس رفت و دیگر کسی نیست جای او را بگیرد. همین شهادت‌هاست که انقلاب را به اوج خود می‌رساند. با افتادن هر کدام از ما بر زمین، فرزندان ما جای ما را خواهند گرفت. ای خون گرم بریز تا درخت اسلام بارور شود.

ما به خاطر زمین، مقام و سلطه جویی و ... مبارزه نمی‌کنیم؛ مبارزه ما به خاطر خداست. اسلام است که در همه جا می‌گوید با زورگویان و منافقان بجنگید.

دست نوشته

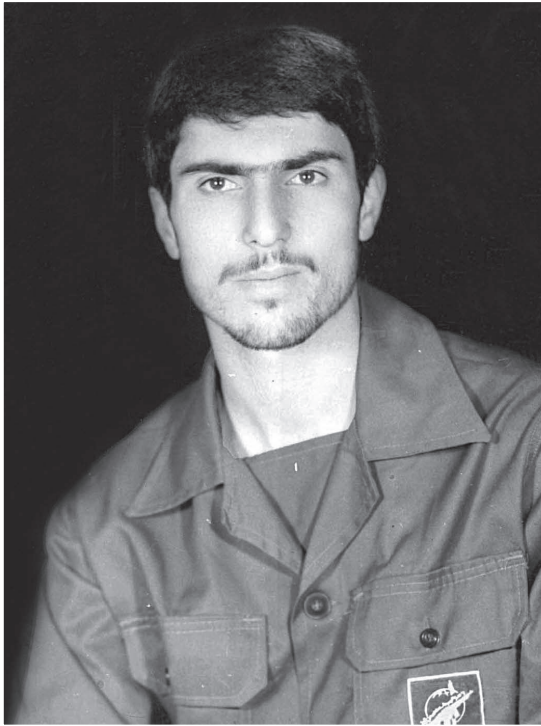


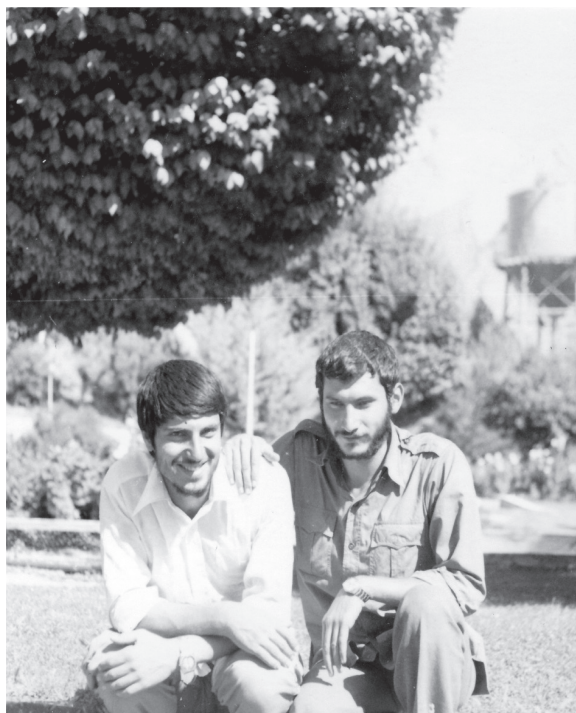
با سلام بر همسر خوب و مهربانم امید است که انشاء الله با صبر و استقامت تحمل این دورها را داشته باشی. نظر خودت به امید یک انتظار.

در نظر داشته باش که اگر خداوند لیاقت این را به ما عنایت کرد که در راه خودش جان فشانی کنیم امید است که ان شاء الله با دید باز و انقلابی این مطلب را با صبر و استقامت بپذیری و به فکر خانواده هزاران شهید باش و بپذیر که در راه اسلام باید خون داد و در این فکر نباش که ما برویم و دیگر کسی نیست جای ما را پر کند. چرا؟ چون که از اول انقلاب با ریختن این خونها بود که انقلاب در روند خون بار خود به جلو می رود. خداوند ان شاء الله صبر و استقامت طولانی به تو عنایت کند.

همسر باوفای تو

به روایت تصویر



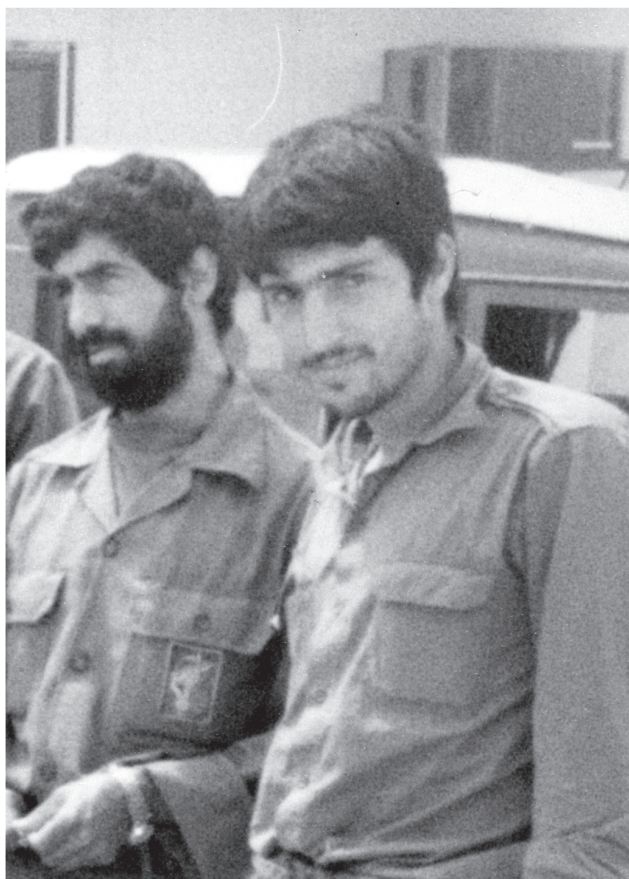


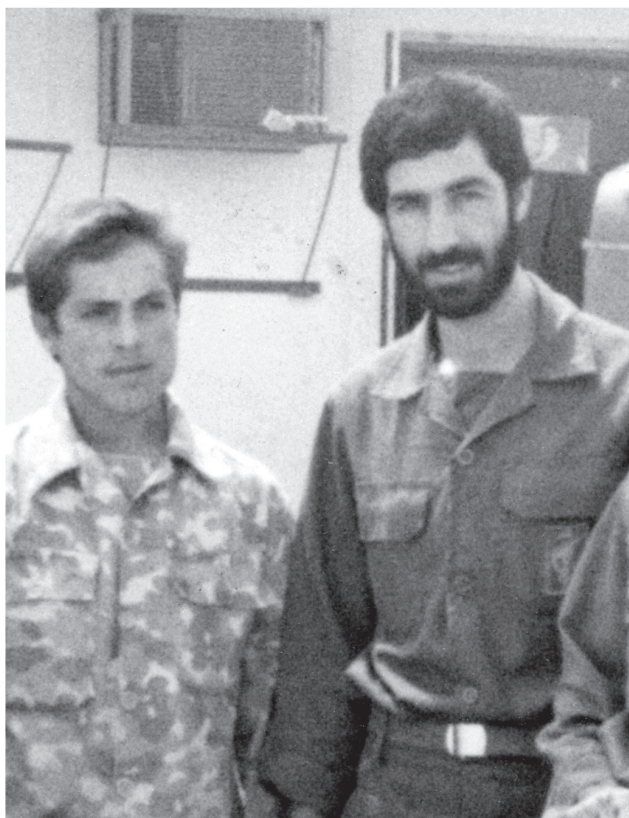
شهید علی اصغر امینی بیات نفر سمت چپ





ایستاده از راست: علی رنجبر - ناصر شریفی - شهید علی اصغر امینی بیات - شهید اسماعیل صادقی
 نشسته از راست: علی اکبر کفاش درویش - حسین عروج - محمدرضا دل آذر - مجید جزایری





قم - ساختمان تیم حفاظت از شخصیت‌ها
از راست: شهید علی اصغر امینی بیات - حاج احمد فتوحی - شهید محمد بنیادی - ...









شهید علی اصغر امینی بیات نفر دوم از چپ





شهید علی اصغر امینی بیات نفر سمت چپ









از راست: حاج غلامرضا جعفری
حاج بابایی (ابوسعید) - شهید ناصر جام شهر یاری - شهید علی اصغر امینی بیات (ایستاده)

راویان:

۳۵: پدر

۳۲/۱۶/۱۵/۱۳/۱۱/۱۰/۸/۷/۶/۵/۴/۲/۱: مادر

۱۷/۹: برادر

۳: خواهر

۴۰/۳۶/۳۳/۳۱/۳۰/۲۴/۱۴/۱۲: همسر

۲۳/۲۲/۲۰/۱۹/۱۸: تقی جعفری

۴۱/۳۹/۳۸/۳۷/۳۴/۲۸/۲۱: ناصر شریفی

۲۶/۲۵: حسین عروج

۲۹/۲۷: علی خاکباز

منابع:

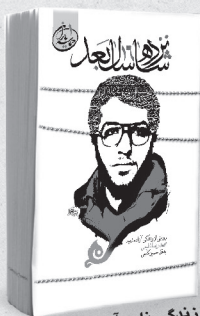
۱. علمداران سرفراز، انتشارات ستاد یادواره سرداران شهید

لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام، چاپ اول، ۱۳۷۴.

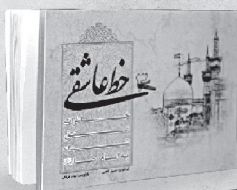
۲. فرهنگ‌نامه جاودانه‌های تاریخ (استان قم جلد اول)، سید

سعید موسوی، ناشر تهران: نشر شاهد، ۱۳۸۹.

۳. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.



زندگی نامه آزاده
شهید محمد رضا شفیعی



خطرات عشق شهیدا به امام رضا
ط عاشقی ۳

تازه‌های نشر حساسه یاران

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه
سرداران شهید استان قم

سری دوم

- شهید محمد جواد دل‌آذر
- شهید جواد عابدی
- شهید علی آخوندی
- شهید علی اصغر امینی بیات
- شهید محمد حسین کیبری
- شهید عباس اکبری
- شهید اکبر خردپیشه شیرازی
- شهید علی اسکندری
- شهید اکبر غلام‌پور
- شهید سید محمد ابراهیم جنابان

سری اول

- شهید مهدی زین‌الدین
- شهید اسماعیل صادقی
- شهید محمد بنیادی
- شهید جعفر حیدریان
- شهید مصطفی کله‌ری
- شهید علی اکبر نظری ثابت
- شهید احمد کریمی
- شهید مجید زین‌الدین
- شهید علی‌رضا محمدی فردویی
- شهید عباس عاصمی

کتابهایی که به زودی
از نشر حماسه یاران منتشر می شود

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات سردار شهید مهدی زین الدین

ادامه مجموعه کتاب های ستارگان حرم کریمه

- | | |
|----------------------------|--------------------------|
| شهید ناصر جام شهریاری | شهید محمود منتظر |
| شهید سید احمد نبوی | شهید غلام علی ابراهیمی |
| شهید محمد اویسی | شهید علی بیطرفان |
| شهید سید محسن روحانی | شهید سید محمدرضا فیض |
| شهید سید محمد میرقیصری | شهید عبدالله معیل |
| شهید محمد حسین شیخ حسینی | شهید عباس کروندی |
| شهید سید حسین سعیدی | شهید محمود احمدی تبار |
| شهید محمود شاهی | شهید علی اکبر جمراسی |
| شهید عباس حاجی زاده | شهید محمد جواد فخاری |
| شهید حسین قاسمی | شهید جواد حاجی خداکرم |
| شهید سید محمد علوی | شهید محمد حسین ملک محمدی |
| شهید غلام علی محمدی فردویی | و ... |

مجموعه کتاب های

سرداران لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب

- | | |
|----------------------|--------------------|
| شهید بهرام شیخی | شهید رضا حسن پور |
| شهید امیر حسین ندیری | شهید رحیم آنجفی |
| شهید حسین ساعدی | شهید کاوه نییری |
| شهید حمیدرضا محمدی | شهید محمود اخلاقی |
| شهید مهدی نظرفخاری | شهید یوسف سجودی |
| شهید مهدی نصری | شهید حسن الله دادی |